

فتادام من دیوانه درد غم تو اسیر
 بر آید از قلم بوی مشک تاناری
 چه خوابهای پریشان که دیده‌ام لیکن
 چنین که باز گرفتی زبان ز پرشش من
 اگر چنانک توانی جدا شدن ز نظر
 ز بوستان نعیم گزیر هست ولیک
 حکایت دل از آن روکم بدیده سواد
 اگر بنامه کنم وصف آه و زاری دل

کند شکایت^(۱) هجر تو یک یک خواجو

بخون دیده گرینده دمیدم تحریر

قلم گرفتم و میخواستم که بر طومار
 بر آمد از جگرم دود آه و آتش دل
 امید بود که کاری بر آید از دستم
 اگر چه باد بود پیش ما حکایت تو
 کدام یار که او بلبل سحر خوانرا
 ز دور چرخ فتادم بمنزلی که صبا
 خیال روی نگارین آن صنم مردم
 دلم بسایه دیوار او بود مائل

میان او بکنارت کجا رسد خواجو

کزین میان تواند رسید کس بکنار

۱۶۰

آشنای تو زیگانه و خویشش چه خبر
هدف ناولك چشم تو ز تیغش چه زیان
هر کرا شیرزیش آید و شمشیر از پس
گرچه هر دم بودم صبر کم و حسرت پیش
اگر از خویش نباشد خبرم نیست غریب
از دل ریشم اگر بی خبری همه ندوری
تو چنین غافل و جان داده جهانی ز غمت

چه دهد شرح غمت در شب حیرت خواجو
شمع دلسوخته از آتش خویشش چه خبر

۱۶۱

زهی طناب سرا پرده تو کیسوی حور
کجا بمنزل کرویشان بری هـ و دج
علم چگونه زنی بر فضای عالم قدس
جو این سراچه خاکی مقام عاریت نیست
اگر بگلشن انظر الیک ره نبری
بین که تخت سلیمان چگرنه شد بر باد
ز مهره بازی اختر کجا شود ایمن
کمان حرص مکن زه که شهسوار اجل
غلام همت صاحب دلان جانبازم

ز جام کبر و ریامت کی شود خواجو
کسی که در کنف کبریا بود مستور

۱۶۲

کار من شکسته بسامان رسید باز
شاخ امید من گل صد برگت باز داد
درد من ضعیف بدرمان رسید باز
مرغ مراد من بگلستان رسید باز

از بارگاه مکرمت عام خسروی
 آدم که آب کوثرش از دیده رفته بود
 دیوان کنون حکومت دیوان کجا کنند
 یکساله ره ز طرف چمن دور بود گل
 یعقوب کو بکلبه احزان مقیم بود
 بی تاج مانده بود سر ت سلطنت
 ای دل مباش طیره که جانم ز تیرگی
 چندین چه نالی از شب دیجور حادثات

خواجو سوز رشته حار از تلب دل
 کلان شمع شب فروز ایوان رسید باز

۱۶۳

برگ سرین ترا بی خوار هیابم هنوز
 دوش میگفتی که چشم ناتوانم خوشترست
 تا بنداری که بنشست آتش منصور از آنک
 از سر شک چشم فرهاد ای بسالعل و کهر
 چو خسرو جان شیرین باختم در راه عشق
 هاه کنعام برفت از کلبه احزان ولی
 اول شب بود آن یار از شبستانم برفت
 جز نسیمی کان بچین زلف او بگذشت دوش

گرچه خواجو شد مقیم خانقاه اما مدام
 خلوتش در خانه خمار هیابم نبود

۱۶۴

چون کوتاهست دستم از آن کیسوی دراز
 امروز در جهان بنیازست نازها
 دین پس من و خیلش و شبهای دیر باز
 و او از نیاز فارغ و از نازی نیل
 از ره چرا برند با آوازه حجاز
 عشاق را اگر بمرم ره نمیدهند

محمود اگر چنانک مسخر کند دو کون .
 رو عشق را بچشم خرد بین که ظاهرست
 ای رود چنگ زن که جو عودم بسوختی
 در دام زلف سر زده ات مرغ جان من
 سرو سہی که هست شب و روز در قیام

خواجو نظر بید مسافت مکن که نیست

راه امید بر قدم رهروان دراز

۱۶۵

بستیم دل در آن سر زلف دراز باز
 مرغی که بود بلبل بستانسرای شوق
 با ما اساس عربده و کین نهاده است
 فلفل فکنده است بر آتش^(۱) بنام ما
 اکنون که در کشاکش زلفت فتاده ایم
 همچون دلش بعلقه زنجیر میکشد
 با دوستان ز بهر چه در بسته می زبان
 با ما بساز یک نفس آخر که هه چو عود

خواجو دگر بدام غمت پای بند شد

محمود گشت فتنه روی ایاز باز

۱۶۶

کجا بود من مدهوش را حضور نماز
 مراسم خوان نماز ای امام و وعظ مگوی
 چو صوفی از می صافی نمیکند پرهیز
 ساز مطرب مجلس نوای سوختگان
 که کنج کعبه ز دیر مغان ندانم باز
 که از نیاز نمیباشدم خبر ز نماز
 مباش منکر دُر دیکشان شاهد باز
 که بلبل سحری میکند سماع آغاز

(۱) نسخه . فلفل فکنده بر سر آتش (۲) نسخه . عود ساز

اگر چو عود توام در نفس بنخواهی سوخت^(۱)
 بدان طمع که کند مرغ وصل خوبان صید
 خیال زلف سیاه تو گر نگردد دست
 تو در تنعم و نازی ز ما چه اندیشی
 اگر زخط تو چون موی سر بگردانم
 امید بنده مسکین بهیچ واقع نیست
 خرد مجوی زخواجو که اهل معنی را
 مرا ز سلا چه هیافکسی بسوز و بسلا
 دودیده ام نگر از شام تا سحر که باز
 که بر سر آرد ازین ظلمت شبان دراز
 که نازها بتیلاست و نازش تو بتلاز
 بیند و چون سر زلفم بر آفتاب انداز
 مگر بلطف خداوندگار بنده توانز
 نظر بمشوق حقیقتی^(۲) بود نه عقل مجاز

گذشت شعر ز شعری و شورش از گردون
 چرا که از پی آوازه میرود آواز

۱۶۷

نه مرا بر سر کوی تو بجز سایه جلیس
 نزد خسرو نبود هیچ شکر جز شیرین
 گر نه همد ز سبب مرده وصل آرد باز
 مهر و رزان چو جمال تو بها میگردند
 پیش چین سر زلف تو نیرزد بجوی
 باغ دور از تو برمد عیان فردوست
 نه مرا در غم عشق تو بجز ناله انیس
 پیش رامین نبود هیچ گل الارغ و بیس
 که رساند بسلیمان خبری از بلقیس
 روی چون ماه ترا مشتری آمد بر جیس
 نایه مشک ختاگر چه متابعت غیس
 خار و خس بر گل و لاله بود نزد خیس

بر سر کوی خرابات هفان خواجو را
 کاسه آنگاه شود پر که تهی گردد کیس

۱۶۸

ای مرغ خوش نوا چه فرو بسته ای نفس
 چون نغمه ساز گلشن روحانیان توئی
 تا کسی درین مزابل سفلی کنی نزول
 اهل خرد متابعت نفس کسی کنند
 تنگ شکر بریزد ازین بوم شوره ناک
 برکت ز طرف پرده سرا ناله جرس
 خاموش تا بچند نشینی درین نفس
 قانع مشو ز روضه رضوان بخار و خس
 شاه جهان چگونه شود بنده عس
 پرواز کن و گرنه بتنگ آبی از مگس

(۱) نسخه . اگر چه عود توام در نفس بنخواهد سوخت (۲) :

در کوی عشق نیست بجز ناله همتس
مستسقی و جان یلب آورده در اس
وزاهر من معجو صفت عرش ازین سپس
جان عزیز را هده آخر درین هوس
کلزاده آن بود که نگردد اسیر کس

در راه مهر نیست بجز سایه همنشین
مستعجلی و روی بگردانده از طریق
با برهن من مگو سخن شرع بعد ازین
عمر عزیز چون بهوس صرف کرده‌ئی
آزاد باش و بنده احسان کس مگو

خواجو ترا چو ناله بفریاد میرسد
دریاب خویش را و بفریاد خویش رس

۱۶۹

لبت لعل بدخشان مینهندش
چرا جمعی پریشان مینهندش
بشهر عشق سلطان مینهندش
اگر خود باغ رضوان مینهندش
بمعنی جوهر جان مینهندش
که عین آب حیوان مینهندش
بکیش ما مسلمان مینهندش
بنزد عشق آسان مینهندش

رخت شمع شبستان مینهندش
اگر شد چین زلفت مجمع دل
گدائی کز خرد باشد مبراً
چمن دوزخ بود بی لاله رویان
قدح کو گوهر کانست در اصل
می روشن طلب در ظلمت شب
هر آن کافر که او قربان عشقت
و گر بر عقل چیزی هست مشکل

اگر صاحب‌دلی خواجو چه نالی
از آن دردی که درمان مینهندش

۱۷۰

داد از آنکس که نباشد غم غمخوارانش
یار باید که بود آگهی از یارانش
چه خبر باشد از احوال گرفتارانش
نبود آگهی از دیده بیدارانش
که نباشد خبر از علت بیمارانش
چه تفاوت کند از طعنه هشیارانش

آه از آن یار که نبود خبر از یارانش
یاری آن نیست که آگاه نباشد از یار
زورمندی که گرفتار نشد در همه عمر
خفته در خواب که اطلس دیبا با دوست
از طبیبی توان جست دوائی دل ریش
می پرستی که بود پیخیر از جام الست

تیر باران بلارا من مسکین سپرم وانك شد غرقه نباشد خبر از بلاراش
 ما دگر نام خریداری یوسف نبریم که عزیزان جهاتند خریداراش
 تا شد از نرگس میگون تو خواجو سر مست
 خوابکه نیست برون از در خماراش

۱۷۱

رقم زغالیه بر طرف لاله زار مکش ز نفاه ختنی نقش بر عذار مکش
 بهون دیده ما مساعد نگارین را یاور رنگ کن وزحمت نگار مکش
 بقصد کشتن ما خنجر جفا و ستم اگر چنانک کشی تیغ انتظار مکش
 زیار خاطر م ای ساربان تصویر کن مکن شتاب و شتر را بزیر بار مکش
 چون نیست پای برون رفتنم زمزل دوست بخنجرم بکش و نفاه را مهار مکش
 چو از رخس گل صدبرگ میتوان چیدن هر دو بطرف گلستان ورنج خار مکش
 مدام چون زهی عشق مست و مدهوشی بریز باده و درد سر خمار مکش
 گرت زعیرت بلبل خیر بود جوصبا بیوستان هر دو وجیب شاخسار مکش

بروزگار توان یافت کام دل خواجو

بترک کام کن وجود روزگار مکش

۱۷۲

ای دل مکن انکار و از این کار میندیش در کام نهنگان شو و کلمی بکف آور
 با شوق حرم سرمکش از تیغ حرامی ماست غم عشقش و او گنج لطافت
 گر زانک توئی نقطه پرگار محبت چون دست دهد پرتو انوار تجلی
 در عشق چو قربان شوی از کیش برون آی در لاف انا الحق زنی از دار میندیش
 در رانک در این کاری از انکار میندیش
 چون یار بدست آید از اغیار میندیش
 وز بلایه و وادی خونخوار میندیش
 گنجت چو بدست او افتد از مار میندیش
 از نقطه برون آی و زپر کار میندیش
 از نور میرا شوو از نار میندیش
 در لاف انا الحق زنی از دار میندیش

گر جان طلبد یار دل یار بدست آر چون سر بشد از دست زد ستاره هیندیش
خواجو اگر ت سر برود در سر این کار
انکار مکن وز غم این کار هیندیش

۱۷۳

پرده از رخ بکن ای خود پرده رخسار خویش
کی بود دیدارت ای خود عاشق دیدار خویش
بر سر بازار چین باسنیل سودا گرت
مشک اگر در حلقه آید بشکند بازار خویش
نسرگس بیمار خود را گاه گاهی باز پرس
زانک هم باشد طیب-بانرا غم بیم-ار خویش
چون نمی بینی کسی کو جز تو میگوید سخن
خویشتن میگوی و مینه گوش برگفتار خویش
ایکه در عالم بزیبایی و لطفت یار نیست
با چنین صورت مگر هم خویش باشی یار خویش
ما بچشم خویش رخسار تو نتوانیم دید
دیده بگشای و بچشم خویش بین رخسار خویش
کار ما اندیشه بی خویشی و بی کیشی است
هر که را بینی بود اندیشه می در کار خویش
خویش را خواجو شناسد گر چه او را قدر نیست
هم بقدر خویش داند هر کسی مقدار خویش
چون ز خویش و آشنا بیگانه شد باشد غریب
گر کند بیگانگانرا محرم اسرار خویش

۱۷۴

بشهر یار بگوئید حال این درویش بشهر یار برید آگهی از این دل ریش
مدد کنید که دور است آب و ماتشنه حرامی از عقب و روز گرم وره در پیش

توانگران چو علم بر کنایه دجله زده
 اگر تو زهر دهی همچو شهید نوش کنم
 بنوک نازک چشم تو هر که قربان شد
 از آستان تو دوری نکردم اندیشه
 اگر گرفت دلم ترک خویش و بیگانه
 بعشوه آهوی روباه باز سیلات
 مگر دریغ ندارند آبی از درویش
 بحکم آنک ز دست تو نوش باشد نیش
 ازو چه چشم توان داشتن رعایت کیش
 چرا که گوش نکردم بقل دورانمیش
 غریب نیست که یگانه گشته است از خویش
 چنان برد دل مردم که گریه گرسنه میش

بیا و پرده بر افکن که هست خواجهورا

شکیب کم ز کم و اشتیاق بیش از بیش

۱۷۵

بسوز سینه رسند اهل دل بذوق سماع
 حدیث سوز درون از زبان تی بشنو
 بچشم آهوی لیلی نظر کن مجنون
 برو طیب و صداعم مده که منمورم
 بیا و جام عقارم^(۱) بده که تا بودم
 چگونه از خط حکم تو سر بگردانم
 شدی و بیتو بهر شاعری که بگنستم
 بروشنی نتوان بسار بر شتر بستن
 بر قهقهی دل ما شاد کن که در غم تو
 مرا از آنچه که گیرد حرامی از پس ویش

بمهد خاک برد با تو دوستی خواجهو

که شیرمهر تو خورد دست در زمان رضاع

۱۷۶

بیار باده که وقت گلست و موسم باغ
 دماغ عقل معطر کن از شمامه می
 ز مهر بر دل پر خون لاله بتگر داغ
 بود که بوی عفافش برون رود ز دماغ

(۱) بضم اول می (۲) بفتح اول آب و زمین و ملک (۳) بادبان کشتی

گهی که زاغ شب از آشیان کند پرواز
 اگر چراغ نباشد به تیره شب شاید
 بر آتش رخ گل آب میفشاند میخ
 بین که مرغ چمن دمبدم هزار سلام
 رهگذار نسیم بهار رنگ آمیز
 خوشا بطرف گلستان شراب نسرین بوی
 چوراغ را شود از لاله شعله^(۱) خون آلود
 مگو حکایت پیمان و نام توبه میر

بصحن باغ قدح نوش و غم منخور خواجو
 که آنک باغ بنا کرد بر نخورد از باغ

۱۷۷

چون آتش خور شعله زد از شیشه شفاف
 گریاد صبا مشک نه مت عجب
 منعم مکن ای محاسب از باده که صوفی
 میخواره سرمست بدنیا نکند میل
 صید صلحا میکند آن آهوی صیاد
 مردم که شود درج عقیقت گهر افشان
 آنکس که دل از هر دو جهان در کرمت بست
 کام دل درویش جزین نیست که گاه
 آن به که زبان در کشم از وصف جمالت
 نقد دل مغشوش بیازاد تو برردیم

خواجو بلامت زدرت باز نگرود

عنقا نتواند که نشیمن نکند قاف

(۱) نوعی از مرغ سیه فام که بیشتر در آب باشد . (۲) موی مابین چشم و گوش فرو هشته .
 (۳) بضم اول و فتح قاف جامه پیش شکافته (۴) بفتح اول جاذب و در خود کشنده .
 (۵) ششید زن و یعنی قاتل و جلاد و خونریز هم آمده است (۶) مهربانی ها (۷) وصف شناس

شمیم باغ بهشتت یا قسیم عراق
 برون زخامه که اوهم زبان بود ما را
 ترا بقتل احباً مواجذت نکند
 کجلاسد بکمندت که لاشه می که مر است
 در آن زمان که بود قالیم عظام رمیم
 بتلخی ارچه بشد خسرو از جهان او را
 تو آفتاب بلندی ولی برون ز زوال
 دلم ز بهر چه باط راه تو بندد عهد
 کسی که سرور جادو گران بود پیوست
 ترا که این همه قول مخالفست رواست
 نوازشی بکن از اصفهان که گشت روان

کمال رتبت خواجو همین قدر کافیست

که هست بنده می از بندگان بواسحق

ای سرو خرامنده بستان حقایق
 بر کلین ایجاد توئی غنچه خندان
 منزل که انس تو سرا پرده قدسست
 بیرون نرود راه تو بی ترک مقاصد
 رخس امل از عرصه تقلید برون ران
 در کو کبهات خیل و چشم چیست مغال
 چون کعبه خلقت بوجود تو شرف یافت
 آنکس که گدای در میخانه عشقت

آزاد شو از سبزه این سبز حقایق
 در گلشن ابداع توئی برگ شقائق
 تا چند شوی ساکن این تیره مضائق
 حاصل نشود کام تو بی قطع علائق
 تاخیمه زنی بر سر میدان حقائق
 در راه تو خرگاه و خیم چیست عوائق
 باید که شوی قبله حاجات خلائق
 بر خسرو عقلست بعد مرتبه فائق

خواجو بسحر سرمکش از مرغ سراحی

زیرا که بشبگیر بود بلبله لائق

۱۸۰

ای کرده نیره شبدا بر آفتاب منزل
تا در درون چشم خرگه زده خیالت
باید که رحمت آرد آنکو شراب دارد
ره چون برم بگویت زانرو که نادر افتد
یک ذره مهر رویت خالی نگر ددازدل
بنگر در اشک مستان عکس جمال ساقی

خواجو که غرقه آمد در ورطه جدائی
بر ساحل وصال ییتم بغواب منزل

۱۸۱

مرا که راه نماید کنون بخانه دل
من آن نیم که ز دینار با شدم شادی
چو سرو هر که بر آورد نام آزادی
مرا قتل نیند کسی بضربت تیغ
براه بادیه مستقی جمال حرم
ز چشم ما نرود کاروان بوقت رحیل
اگر چه بر گذرت سائلان^(۱) بسی هستند
بملك دانش اگر حکم و حکمتت باید
چو وصل و هجر حجابست پیش اهل سلوک
مفازقت متصور کجا شود ما را

کسی که در حرم جان وطن کند خواجو
بود هر آینه از ساکنان کعبه دل

۱۸۲

باغبان گو برو و باد هیما کز گل
بدم سرد سهر باز نیاید بلبل

(۱) سؤال کنندگان (۲) روان شونده و جاری .

جیداً باده گل رنگ بینکام صبح
 در بهاران که رساند غیر کبک دری
 بنگر از ناله شهگیر من و نغمه مرغ
 گرسبا سلسله بر آب نهد فصل دیع
 یاد نور و زچو بر خاست نیارند نشست
 مطرب آن لحظه که آهنگ فروداشت کند
 ای زبادام تو در عین خجالت تر کس
 آن سر زلف قمر سای شب آسار این
 هر چه خوبان جهان را به دل ازائی برد
 دست گیرید که خواجو که دلش رفت برود
 بارش افتاده و گشتست اسیر سر پل

۱۸۴

یا مسرع الشمال اذا تحصل الوصول
 از تشنگان بادیه هجر یاد کن
 یارب چنین که اختر و صلت غروب کرد
 خواهم که سوی یار فرستم خیر و لیک
 از چشم ما برون نزنند خیمه ساربان
 عمری که یتو میگذرانند ضایعست
 دل مینهم بیند تو گسر میری اسیر
 گفتم کنم معانی عشق ترا بیان
 فضلی که جز عقیده نباشد بود فضول

۱۸۴

مقاربت نشود هر ترفع ببعد منازل
 چو هست عهد مودت میان لیلی و مجنون
 در آن مصاف که جان تازه گردد از لب خنجر
 که بعد در ره معنی نه مانعست و نه حائل
 چه غم ز شدت اعراب و اختلاف قبائل
 قلیل عشق تمیرد مگر نصیبت قائل

کسی که خاک شود در میان بهر مودت
 ترا که کعبه طواف حرم کند بحقیقت
 ببخش بر دل مستسقیان وادی فرقت
 اگر چه هیچ وسیلت به حضرت تو ندارم
 سواد خط تو بیرون نغیرود ز سویدا
 مرا نصیحت دانم بعقل باز نیارد
 اگر زشتست تو باشد بزن خدنک زرمسم^(۱)
 و گممان مبر که برد باد از و غبار بساحل
 چه احتیاج بسیر و سلوک و قطع منازل
 که کرده اند لبالب بخون دیده مراحل
 هوای روی توام هست بهترین وسائل
 خیال خال تو خالی نمیشود ز معائل
 که اقتضای جنون میکند ملامت عاقل
 و گممان مبر که برد باد از و غبار بساحل

نوای نغمه خواجه شنو بگناه صبحی

چنانک وقت سحر در چمن خروش عنادل^(۲)

۱۸۵

مرا که نیست بخاک درت امید وصول
 اگر وصال تو حاصل شود بجان بخرم
 چنین شنیده ام از پرده ساز نغمه شوق
 خموش باش که با کشتگان خنجر عشق
 بر اهل عشق فضیلت بعقل توان جست
 بروز حشر سر از موج خون برون آرد
 گذشت قافله و ما گشوده چشم امید
 میان ما و شما حاجت رسالت نیست
 مفارقت نکنم دیگر از حریم حرم
 چوره نصیبرم از تیرگی بآب حیات
 کجا بمنزل قربت بود مجال نزول
 ولی عجب که رسد کام بیدلان به حصول
 که ضرب سوختگان خارج او فتد از اصول
 خلاف عقل بود درس گفتن از معقول
 که عقل و فضل درین ره عقیده است و فضول
 کسیکه گشت به تیغ مفارقت متقول
 که کی ز گوشه محمل نظر کند محمول
 چو انقطاع نباشد چه احتیاج رسول
 گرم بکعبه وصل افتد اتفاق وصول
 شدست جان من تشنه از حیات ملول

بیوس دست مقیمان در گمش خواجه

بود که راه دهندت بیسارگاہ قبول

مجال خواب نیابند ساکنان محامل
 کشیده است سر زلف دلبران بسلاسل
 چرا که شرط کریمان بود اجابت سائل
 سرم ملازم بالین و دل بغافل
 عجب که آتش نی در نیفتدش با نامل
 شعاع نور جبینست یا فروغ مشاعل
 نوشت بر ورق زر بیم نلبه رسائل
 دلم بند کمندت مقیدمت و تو غافل
 و گر نه دروی توینم مر از دیده چه حاصل
 رفت قصه پیاپان و رفت عمر بیاطل

ب رحیل ز افغان خستگان مراحل
 هکش زمام شتر ساربان که دلشدگان را
 سرشک دیده که میرانم از پی تو مرانش
 تتم مقیم مقامست و جان بمرحله عازم
 بیخامه هر که نویسد قراق نامه ما را
 نسیم روضه خلدست یا شمیم احیا
 بسا که در غم عشق تو ابن مقلة چشمم
 سرم بنعل سمندت مستوحجست^(۱) و تو فراع
 اگر نه با تو نشینم مر از عشق چه باقی
 زبان خامه قلم گشت در بیان جدایی

سزد که دست بشویند از آب چشم تو خواجو
 که هست آتش دل غالب و سرشک تو نازل

نرگس نکند خواب خوش از غافل بلبل
 وی هندوی ریحان خط سبز تو سنبل
 در کنار دل ریش من خسته تامل
 چندین چه کند زلف دراز تو تطاول
 کوتاه کنم تا نکشد سر بتسلسل
 کانبجا که جمالت چه حاجت بتجمل
 یکدم نبود بار فراق تو تحمل
 واللائم کالنام فی الساحل یغفل
 از مرع سراحی شنوم نعره که قل قل

هر که که ز خرگه بچمن بار دهد گل
 ای خادم یا قوت لب لعل تو لؤلؤ
 تا کی کند آن غمزه عاشق کس معلول
 گر نرگس مست نکند ترک تعدی
 شرح شکن زلف تو بایست مطول
 آن صورت آراسته را بیش میارای
 محمل هبر از منزل احباب که ما را
 المغرم یستغرق فی البحر غریقاً
 هر لحظه که خاموش شود ماه مغنی

ای آنکه جمال از رخ زیبای تو جزو نیست غمهای جهان جز و غم عشق تو شد کل
بر باد هوا باده میبماید که خواجو
از مل نشود بی خبر الا بتامل

۱۸۸

چون ما بکفر زلف تو اقرار کرده ایم خلوت نشین کوی خرابات گشته ایم
شوریدگان حلقه زنجیر عشق را
مادا اگر چه کس به پیشیزی نمیخورد
از ما پرس نکته معقول از آنک ما
ادرا ما روان زدل و دیده داده اند
گر خواب ما بترکس پر خواب بسته می
در راه مهر سایه دیوار معرست
تسبیح و خرقة در سر زنتار کرده ایم
تا خرقة رهن خانه خمار کرده ایم
انکار چون کنیم چو این کار کرده ایم
نقد روان فدای خریدار کرده ایم
پیوسته درس عشق تو تکرار کرده ایم
هر دم که یاد اجری و ادرا کرده ایم
ما فتنه را بعهد تو بیدار کرده ایم
زان همچو سایه روی بدیوار کرده ایم
خواجو زیار اگر طلب کام دل کنند
ما کام دل فدای رخ یار کرده ایم

۱۸۹

ز روی خوب تو گفتم که پرده برفکنم مرا ز خویش بیک جام باده باز رهان
بجز نسیم صبا ای برادران عزیز
چو زان دو فرگس میگون بیان کنم رمزی
اگر نصیب نبخشی زلاله و سمنم
کهی که بلبل روح از نفس کند پرواز
در آن نفس که مرا از لعد برانگیزند
اگر خیال تو آید پیرشتم روزی
نهاده ام سر پر شور دایما بر کف
ولی چو در نگرم پرده رخ تو منم
که جام باده رهائی دهد ز خوبشتم
که آرد از طرف مصر بوی پیره منم
کسی که گوش کند هست گردد از سخنم
ز دور باز مدار از تفرج چمنم
زنم اگر نه در این دم صغیر شوق زنم
حدیث عشق تو باشد نوشته بر کفتم
بجز خیال نیاید نشانی از بدنم
بدان امید که در پای مرکبت فکنم

چو شمع مجلس اگر دم بر آرم از سر سوز بر آرد آتش عشقت زبانه از دهنم
اگر چو زلف گزرت بر شکستم از خواجو
گمان هبر که توانم که از تو بر شکتم

۱۹۰

ترا که گنج گشودی ز زخم مبار چه غم
اگر هزار فغان کرده است بلبل مست
معاشری که مدام از قدح گزیرش نیست
در آن زمان که شود وصل معنوی حاصل
میان لیلی و معجون چو قرب جانی هست
ز روزگار میندیش و کار خویش بساز
بزیر بار غم آر پست گشته ام غم نیست
ترا چه غم بود از درد ما که سلطان را

چو شاخ گل بکف آید ز نوک سخا چه غم
چو غنچه پرده بر اندازد از هزار چه غم
چو می ز جام فرح نوشد از خمار چه غم
بصورت از نشوی زائر مزار چه غم
اگر چنانک بود دوری دیار چه غم
چو روزگار بر آمد ز روز گل چه غم
مرا که ترک شتر کرده ام ز بار چه غم
ز رنج خاطر درویش دلفگار چه غم

درین میان که گرفتار عشق شد خواجو

گوش مراد نهد چرخ در کنار چه غم

۱۹۱

روزگاری روی در روی نگاری داشتم
همچو بلبل میخروشیدم بفصل نو بهار
خوف غرقابم نبود و بیم موج از بهر آنک
از کمین سازان کسی نگشود بر قلم گمان
گر غم خون جگر میخورد هیچم غم نبود
در نفس چون بادم از خاطر برون بردی غبار
داشتم یاری که یکساعت ز من غیبت نداشت
چرخ بد مهرش کنون کز من بدستان درو بود

راستی را با رخس خوش روزگاری داشتم
رانک در بستان عشرت نو بهاری داشتم
کز میان قلزم محنت کناری داشتم
چون بمیدان زان صفت چابک سواری داشتم
از برای آنک چون او غمگساری داشتم
گر بدیدی کز گذار او غباری داشتم
گر چه هر ساعت نشیمن در دیاری داشتم
گوئیا در خواب می بینم که یاری داشتم

همچو خواجو با بدونیک کسم کلاری نبود

لیک با او داشتم گر زانک کلاری داشتم

دو جهان وقف حریم حرم او کردیم
 چون خضر دست ز سر چشمة حیوان شستیم
 آنک از درد دل خسته دلان آگه نیست
 بی عنا و الم او نتوانیم نشست
 آن همه نامه نوشتیم و جوابی ننوشت
 زان جفاجوی ستم گاره ندازیم شکیب
 اگر از سگه او روی نتاییم مرنج
 پیش آن لعبت شیرین نفس از غایت شوق
 یارب آن خسرو خوبان جهان آگه بود
 مردم دیده هند ووش دریای را

دردم صبح که خواجوره مستان میزد
 ای بسا ناله که بر زیر ویم او کردیم

من از آن لحظه که در چشم تو دیدم هستم
 دیشب آن دل که بزنجیر گه فتوان داشت
 این خیالیست که در گرد سمنند تو رسم
 هر که با زلف گر هگیر تو پیوندی ساخت
 من نه امروز بدام تو در افتادم و بس
 تا برفتی نتوانم که شبی تادم صبح
 بیش ازینم هدف تیر ملامت مکنید
 گر کنم جامه بخونابه نمازی چه عجب

باز خواجو که مرا کوفته خاطر میداشت
 برگرفتم ز دل سوخته و وارستم

و اعتماد از دو جهان بر کرم او کردیم
 تا تیمم بغبار قدم او کردیم
 مادوای دل غمگین بغم او کردیم
 زانک عادت بعنا و الم او کردیم
 گوئی عقد لسان قلم او کردیم
 گرچه جان در سر جو و رستم او کردیم
 که فقیریم و طمع در دم او کردیم
 جان بدادیم و تمنای دم او کردیم
 که چه فریاد پیای علم او کردیم
 خاک روب سر کوی خدم او کردیم

مردیم در خمار و شرابی نیافتیم
 کردیم حال خون دل از دیدگان سوال
 تا چشم هست یار خرابی بنا نهاد
 رفتیم در هوایش و بر خاک کوی او
 جان را براه پادیه از تاب تشنگی
 بیرون ز زلف و عارض خورشید پیکران
 در ده قدح که جز دل بریان خون چکان
 کردیم بی حجاب نظر در رخت و لیک
 خاک درت شدیم چو خواجهو بحکم آنک
 بر تر ز درگه تو جنابی نیافتیم

من بیدل نگر از صحبت جانان محروم
 خضر سیراب و من تشنه جگر در ظلمات
 آن نکیفی که بدو بود ممالک بر پای
 ای طیب دل مجروح روا میداری
 خاشه^(۲) چینان زمین روب سرا پرده انس
 همچو پروانه نگر مرغ دل ریش مرا
 ای مقیمان سر کوی سلاطین آخر
 رحمت آرید بر آن مرغ سحر خوان چمن
 تم از درد بجان آمده و ز جان محروم
 چون سکنند ز لب چشمه حیوان محروم
 در کف دیو فتادست و سلیمان محروم
 جان من خون شده ازرنج و ز در مان محروم
 همه در بندگی و بنده ازینسان محروم
 بال و پر سوخته و ز شمع شبستان محروم
 بنده تا کی بود از حضرت سلطان محروم
 کو بمقاد ز گل و طرف گلستان محروم
 عیب خواجو تو توان کرد اگرش جان عزیز
 همچو یعقوب شد از یوسف کنعان محروم

داریم دلی پر غم و غمخوار نداریم
 وز هستی و بیخوابشنی عار نداریم
 (۱) جای بازگشتن
 (۲) خاشاک و ریزه های چوب و چیزهای دیگر که بهم آمیخته باشد

ما را نه ز دین آرز بشارت نه ز دینار
تا منزل ما کوی خرابات مغان شد
بیدار بسر بردن و تاروز نختن
بازاری از آنیم که با تاله و زاری
از ما سخن یار چه پرسید که یکدم
مارا بجز از آه سحر هم نفسی نه
در دل بجز آزار نداریم ولیکن
باز آئی که بی روی توای یار سمن بوی
از ردن و یزار شدن شرط خریب

با هیچکس انکار نداریم چو خواجو
ز آن روی که با هیچکسی کار نداریم

۱۹۷

تا چند بشادی می غمهای تو نوشم
هر چند که زلفت دل من گوش ندارد
عیب مکن از دود دلم در جگر افتاد
چون چنگ زه جان کشدم چون نخر اشم
خلقی ز فغانم بقغانند ولیکن
دیشب خیرم نیست که شاگرد خرابات
پر کن قدحی زهر هلاهل که بیکدم
تا جان بودم زان می چون خون سیاوش

در میکده گرزهد فروشم چو تو خواجو
دانم که بیک چو نخر د باده فروشم

۱۹۸

بیلیان که رساند نسیم باغ ارم
بشنگان که دهد آب چشمه زمزم

مقیم در طیرانست مرغ خاطر ما
 مرا بناوکه مزگان اگر کشی غم نیست
 بنامه بهر جگر خستگان دود فراق
 کجا بطعنه دشمن زد دست بر کردم
 گرم عنایت شه دستگیر خواهد بود
 بیار نکبت جان بخش بوستان وصال
 کسی که ملک خرد باشدش بزیر نگین

چگونه در ره مستی قدم نهاد خواجو
 اگر نه بر سر هستی نهاده است قدم

۱۹۹

چو بر کشی علم قربت از حریم حرم
 ندانم این نفس روح بخش روحانی
 رفوم دفتر دیوانگی نکو خواند
 مسخرت نشود تختگاه ملک وجود
 مرا که گنج غمت هست در خرابه^(۱) دل
 بدور باش فراقم ز خویش دور مدار
 کنون که کشتی عمرم فتاده در غرقاب
 چو صید عشق شدم از حریم غم نیست

چه خیزد از بنشانی چو خاک شد خواجو

غبار خاطر او را بآب چشم قلم

۲۰۰

اکنون که از بهشت نشان میدهد نسیم
 انفاس دوستان دهد از باد بوستان
 نشان غبار ما بنم ساغر ای ندیم
 در موسمی چنین که روان پرورد نسیم

(۱) نسخه خزانه

نام نعیم خلد میر ژانک در بهشت
 آن درد نیست بر دل ریشم که تا به بشر
 وصلم مده بیاد که اهل جحیم را
 ما را امید رحمت و بیم عذاب نیست
 از ما عنان مکش که بخلاف کرم بود
 ما در ازل حدیث تو تکرار کرده ایم
 شیرین اگر بخر که خسرو کند مقام
 فرهاد در محبت شیرین بود مقیم
 خواجو ز سیم اشک مکن یک زمان کنار
 باشد که وصل دوست میسر شود بسیم

۴۰۹

کشتی ما کو که ما زورق در آب افکنده ایم
 در خرابات مغان خود را خراب افکنده ایم
 جام می را مطلع خورشید تابان کرده ایم
 وز حرارت تاب دل در آفتاب افکنده ایم
 با جوانان بر در میخانه مست افتاده ایم
 وز فغان پیر مغان را در عذاب افکنده ایم
 شاهد میخوارگان گو روی بنمای از نقاب
 کاین زمان از روی کار خود نقاب افکنده ایم
 محتسب اسب فضیحت بر سر ما گو مران
 گر برندی در جهان خر درخواب افکنده ایم
 آبروی ساغر از چشم قدح پیمای ماست
 گر بی بی آبی سپر بر روی آب افکنده ایم
 ما که از جام محبت نیمه مست افتاده ایم
 کی بهوش آئیم کافیون در شراب افکنده ایم

گوشه دل کرده‌ایم از بهر میخواران کباب
لیکن از سوز دل آتش در کباب افکنده‌ایم

غم‌مخور خواجه که از غم خواب را بینی بخواب
زانک ما چشم امید از خورد و خواب افکنده‌ایم

۴۰۲

با قامتش ز سرو روان در گذشته‌ایم
وز عقل پیرو بخت جوان در گذشته‌ایم
زیرا که ما ز شرح و بیان در گذشته‌ایم
کز شاهدان موی میان در گذشته‌ایم
از تاب تشنگی ز روان در گذشته‌ایم
از بیخودی ز نام و نشان در گذشته‌ایم
چون نسر طائر از طیران در گذشته‌ایم
صد باره از زمین و زمان در گذشته‌ایم

با لعل او ز جوهر جان در گذشته‌ایم
پیرانه سر به عشق جوانان شدیم فاش
از ما مجبوی شرح غم عشق را بیان
چون موی گشته‌ایم ولیکن گمان مبر
در آتشی برب آب روان ولیک
از ما نشان مجبوی و مبر نام ماکه ما
تا در هوای کوی تو پرواز کرده‌ایم
بر هر زمین که بی تو زمانی نشسته‌ایم

خواجه اگر چنانک جهانیست از علو
زو در گذر که ما ز جهان در گذشته‌ایم

۴۰۳

ور حدیث جان نکومی پیش جانانقت برم
تا بیروزی برین پیروزه ایوانت برم
پای در نه تا بخلوتخانه خانت برم
دامن گل بایدت سوی گلستانت برم
بگذر از سر تا بشادروان سلطانت برم
تا بگیرم دست و بر تخت سلیمانت برم
هر چه فرمانی شوم تسلیم و فرمانت برم
دست گیرم بر سر کنجینه جانت برم

ایدل از خواهی بدولتخانه جانت برم
شمسه ایوان عقلی ماه برج عشق باش
گر چنان دانی که از راه خطا بگذشته‌ای
گوهر شهوار خواهی برب بحر آرم
هیچ درد دست نه و ز دربان نمباری گذشت
از کف دیو طبیعت باز گیر انگشتی
نفس کافر کیش را اگر بنده فرمان کنی
در گذر زین ارقم نه سر که گردل خواهدت

گر شوی با من چو آه صبحگاهی هم نفس
 از دل پر مهر بر ایوان کیوانت بر
 چون درین راه از در بتخانه میبایی گشاد
 هست ولای عقل در آ تا پیش رهبانت برم
 و رجدا گردی ز خواجو با بهشتی پیکران
 از بی تزهت بصرن باغ رضوانت برم

۴۰۴

ما قدح کشتی و دل راهم چو دریا کرده ایم
 خرقه صوفی بخون چشم ساغر شسته ایم
 عیب نبود گرت رنج از دست شناسیم از آن
 تا سواد خط مشکین تو بر مه دیده ایم
 وصف گلزار جمالت در گلستان خوانده ایم
 راستی را تا بیالای تو مائل گشته ایم
 هر شبی از مهر رخسار تو تاهنگام صبح
 با شکنج زلف مشک آسای عنبرسای تو

چون صدف دامن پراز لؤلؤی لالا کرده ایم
 دین و دنیا در سر جام مصفا کرده ایم
 کز سر دیوانگی عیب زلیخا کرده ایم
 سر سودای ترا نقش سویدا کرده ایم
 بلبل شوریده را سرمست و شیدا کرده ایم
 خانه دل را چو گردون زیر و بالا کرده ایم
 دیده اختر فشانرا در ثریا کرده ایم
 هیچ بوئی میبری کاشب چه سودا کرده ایم

اشک خواجو دامن دریا ازان گیرد که ما

از وطن با چشم گریان رو بدریا کرده ایم

۴۰۵

ای تنم کرده زغم موئی و در موزده خم^(۱)
 گردلم یاک ندارد زغم عشق چه باک
 هم دل گرم گرم نیست درین ره همدل
 پیش چشم ز حیا آب شود چشمه نیل
 ای بصد وجه رخ خوب تو وجهی ز بهشت
 چون کنم وصف جمالت که دورویست ورق
 من بغوغای رقیب از سر کویت نروم
 وی دلم یاک سرمو وز سر هوئی شده کم
 در غم دست ندارد ز دل خسته چه غم
 هم دم مرد گرم نیست درین غم همدم
 وانگه از نیل سرشکم برود آب بقم
 وی بصد باب سر کوی تو بایی ز ارم
 چون دهم شرح غمت چون دوزبانست قلم
 زانک بی خون حرامی نبود وصل حرم

(۱) نسخه ای تنم کرده چو موئی و در آن موزده خم

از تو چون صبر کنم زانک نگردهم مکن
 سحر سحرش و الطاف خداوند گرم
 خیز خواجه که جویر کلابر باید گشت
 هر که در دایره عشق نهادست قدم

۲۰۶

آن ماه پری رخ را در خانه نمیینم
 بینم در جهان یکموی از حلقه کیسویش
 گنجیست که جز جانش ویرانه نمی یابم
 از خویش ز بیخویشی یگانه شدم لیکن
 هر چند که جانانه در دیده باز آید
 چون دانه بیند مرغ از دام شود غافل
 چندانک بسرگردم چون اشک درین دریا
 اینست که مجنون را دیوانه نهد عاقل
 تخفیف کن از دورم ساقی دوسه پیمانه
 ورنه من مجنوتش دیوانه نمیینم
 کز غایت سر مستی پیمانه نمیینم

بفروش بسی خواجه خود را که درین معنی

جز پیر مغان کس را فرزانه نمیینم

۲۰۷

مدام آن ترگس سر مست را در خواب میینم

عجب مستیست کش پیوسته در مضراب میینم

اگر خط سیه کلش غباری دارد از عنبر

چرا آن زلف عنبر ریز را در تابه میینم

اگر چه واضح خطتست این مقله چشم

ولیکن پیش باقوت ز شرش آب میینم

دلهم همچون کبوتر در هوا پرواز میگیرد

چوتاب و بیج آن کیسوی چون مضراب میینم

نسیم خلد یا بوی وصل بار مییابم

بهشت عدن بسا منزلکه احباب میینم

مرا گویند کز عتاب خون ساکن شود لیکن

من این سیلاب خون زان لعل چون عتاب میبینم

برین در پای برج باش اگر دستت دهد خواجو

که من کلی فتح خویش در این باب میبینم

۲۰۸

باعتدال تو سروی روان نمیبینم

چو مهر روی تو بر آسمان نمیبینم

که هیچ خسته چنان فائوان نمیبینم

ز رهگذار تو بر آستان نمیبینم

ولی ز عشق رخت در جهان نمیبینم

که پیک حضرت او جز روان نمیبینم

در آفتاب فروغی چنان نمیبینم

که هیچ هستی از و در میان نمیبینم

کلی برنگ تو در بوستان نمیبینم

ستاره‌ئی که ز برج شرف شود طالع

ز چشم مست تو دل بر نمیتوانم داشت

بر استان که غباری چو شخص خاکی خویش

ز عشق روی تو سرد در جهان نهم روزی

بقاصدی سوی جانان روان کنم جان را

شبم بطلعت او روز میشود ورنی

مگر میان ضعیفش تن نحیف منست

ز بحر عشق اگر دست میدهد خواجو

کنار گیر که آن را کران نمیبینم

۲۰۹

حدیث تن نا توان با که گویم

مگیرید عیبم که در بند اویم

ز خون جگر تا چه آید برویم

غبار سر کویت از رخ نشویم

دعای تو گویم بهر جا که پویم

نسیم تو باهم اگر لاله بویم

چه مویم چو از مویه شد تن چو مویم

چو درد از تو دارم دوا از که جویم

نشان دل بی نشان از که جویم

گر از کوی او روی رفتن ندارم

برویم فرو میچسکد اشک خونین

رخ از زانک شستم بخوناب دیده

وفای تو ورزم بهر جا که باشم

خیال تو بینم اگر غنچه چینم

چه نالم چو از ناله دل شد چونالم

چو رنجم تو دادی شفا از چه خواهم

اگر کوزه خالی شد از باده حالی
 بند ساقیا کسده می از سبوم
 چو ساعر بگرید بین های هایم
 چو مطرب بنالد بین های وهوم
 بچوگان مزن میش ازینم چو خواجو
 که سر گشته و ته مانند گویم

۴۱۰

صبحدم دل را مقیم خلوت جان یافتم
 چون بمهمانخانه قدسم سماع انس بود
 باغ جنت را که طوبی زو گیاهی بیش نیست
 عقل کافی را که لوح کاف و نون محفوظا دست
 خضر خضر اپوش علوی چون دلیل آمد مرا
 طائر جان کو تندر بوستان کبریاست
 چون درین مقصوده پیروزه گشتم معتکف
 در بیابانی کزو وادی ایمن منزلیست
 بسکه خواندم لاتذر بر خویش و گشتم نوحه گر
 گر بگویم روشنت دانم که تکفیرم کنی
 چشم خواجو را که در بحرین بودی جوهری
 در فروش رسته بازار عمان یافتم

۴۱۱

اشکست که میگردد در کوی تو همرازم
 سر حلقه رندان کرد آن طره طرازم
 گر صبر کند باری مشکل نشود کلام
 جامی بده ای ساقی تا چهره بر افروزم
 در چنگ تو همچون نی هینالم و میزارم
 این ضربت بی قانون تا چند زنی بر من
 هر دم که روان گردی جان در رهت افشانم
 ت که میآید در عشق تو دمسازم
 درد یکس مستان کرد آن غمزه غمازم
 در دیده بدوزد لب بیرون نقتد رازم
 راهی بزنی ای مطرب تا خرقه در اندازم
 بر بوی تو همچون عود میسوزم و میسازم
 یکروز چو چنگ آخرد بر کش و بنوازم
 وان لحظه که باز آمی سرد در قدمت بلازم

چون با تو نپردازم آتشکده دل را کز آتش سودایت با خویش نپردازم
در صومعه چون خواجو تا چند فرود آیم
باشد که بود روزی در میکده پروازم

۲۱۳

ما ز رخ کار خویش پرده بر انداختیم	بارخ دلدار خویش نرد نظر باختیم
مشملة بیخودی از جگر افروختیم	واتش دیوانگی در خرد انداختیم
بر در ایوان دل کوس فنا کوفتیم	بر سر میدان جان رخس بقا تاختیم
گر سپر انداختیم چون قمر از تاب مهر	تبع زبان بین چو صبح کز سر صدق آختیم
شمع دل افروختیم عود روان سوختیم	گنج غم اندوختیم باغم دل ساختیم
سر چو ملک بر زدیم از حرم سرمدی	تا علم مرشدی بر فلک افراختیم

چون دم دیوانگی از دل خواجو زدیم
هست می عشق را مرتبه بشناختیم

۲۱۴

زلعلم ساغری درده که چون چشم تو سر مستم
و گر گویم که چون زلفت پریشان نیستم هستم
کنون کز پای میافتم ز مدهوشی و سر مستی
بجز ساغر گجا گیرد کسی از همدهان دستم
اگر مستان مجلس را رعایت میکنی ساقی
ازین پس باده صافی بصوفی ده که من مستم
منه پیمانه را از دست اگر با می سری داری
که من یکباره پیمانرا گرفتم جام و بشکستم
مریز آب رخم چون من بمی آب ورع بردم
زمن مکسل که از مستی زخود پیوند بگسستم
اگر من دلوق ازرق را بمی شستم عجب نبود
که دست از دینی و عقبی بخوناب قدح شستم

چه فرمائی که از هستی طمع بر کن که بر کنم
 چرا گویی که تا هستی بزم بنشین که بنشستم
 اسیر خویشتن بودم که صید کس نمیکشتم
 چو در قید تو افتادم ز بند خویشتن رستم
 میز آیم اگر گشتم چو ماهی صید این دریا
 که صد چون من بدام آرد کسی کو میکششتم
 خیال ابرویت پیوسته در گوش دلم گوید
 کزان چون ماه تو گشتم که در خورشید پیوستم
 چو باد از پیش من مگذرد و گرجان خواهی از خواجو
 اشارت کن که هم دردم بدست باد بفرستم

۲۱۴

گرچه من آب رخ از خاک درت یافته‌ام
 چون توانم که دل از مهر رخت برگیرم
 بنشین یکدم و بر آتش تیزم نشان
 در شب تیره بسی نوبت مهرت زده‌ام
 خسرو از شکر شیرین بهمه عمر نیافت
 بچه مانند کنم نقش دلارای ترا
 گر چه رفتی و نظر باز گرفتی از من
 ای دل خسته چه حالست که از درد فراق

تا خبر یافته‌ای زان بت مهوش خواجو

خبرت هست که من بیخبرت یافته‌ام

۲۱۵

خیز تا باده در پیاله کنیم
 بی می جانفزای و نغمه چنگ
 گل روی قدح چو لاله کنیم
 هر دم از دیده قدح پیمای
 تابکی خون خوریم و ناله کنیم
 بساده لعل در پیاله کنیم

شادخوردان^(۱) چو مجلس آریند
 با گل و لاله همچو بلبل مست
 وز شکر فان^(۲) چارده ساله
 چون بخوان وصال دست بریم
 دفع غم را بمی حواله کنیم
 وصف آن عنبرین کلاله کنیم
 دعوی عمر شصت ساله کنیم
 دو جهان را بیک نواله کنیم
 ورق چهره پر ز ژاله کنیم

همچو خواجه بنام میخوانان
 مرغ دل را بخون قباله کنیم

۴۱۶

حکایت رخت از آفتاب میشنوم
 ز آب چشمه هر آن ماجرا که میرانم
 کسی که نسخه خط تو میکند تحریر
 شبی که زر گس میگون بخواب میبینم
 ز چشم لعل لبث از شراب میشنوم
 ز چشم خویش یکایک جواب میشنوم
 ز خامه اش نفس مشک ناب میشنوم
 ز چشم مست تو تعبیر خواب میشنوم
 ز آب دیده نسیم گلاب میشنوم
 که هست میشوم از نام آب میشنوم
 نوای نغمه دعد از رباب میشنوم
 ز من پیرس که از آفتاب میشنوم

گهی کز آتش دل آه میزند خواجه
 در آن نفس همه بوی کباب میشنوم

۴۱۷

مدتی شد که درین شهر گرفتار توایم
 کارها را مکن آشفته و مفکن در پای
 طرب افزای حقیمان درن زاری هاست
 گر کنی قصد دل خسته یاران سهلست
 پای بند گره طره طرار توایم
 که پریشان سر زلف سیه کار توایم
 زانک ما مطرب بازاری بازار توایم
 ترک یاری مکن ای یار که مایار توایم

(۱) شراب خوردن از روی شادی و شادمان و خوشحال .

(۲) شکر فانی یعنی زیبا و نیکو نیز آمده است

تو بنم خوردن ماشادی و از دشمن دوست
 آخر ای گلبن نو رسته بستن جمال
 تا ابد دست طلب باز نداریم از تو
 بنده ای لعبت ساقی قدحی باده که ما
 هیچکس را نممانیست که غمخور از تو ایم
 پرده بگشای که ما بلبل گلزار تو ایم
 زانک از عهد ازل باز طلبکار تو ایم
 مست آن تر کس مخمور دلازار تو ایم
 آب بر آتش خواجه وزن و ما را مگذار
 بر سر خاک بخواری که هوادار تو ایم

۲۱۸

گر نگویم دوستی از دوستانت بوده ام
 گر چه فارغ بوده ام چون نسر طایر ز آشیان
 هر کجا محمل بعزم ره برون آورده می
 گر تو پاس خاطر م داری و گرنه حا کمی
 گر چه از رویت چو کیسو بر کنار افتاده ام
 کشته تیغ جهان امروز مهرت گشته ام
 از گذار من چرا بر خاطر ت باشد غبار
 گر شکر خامی کنم بر یاد لعلت دور نیست
 سالها آخر نه مرغ بوستانت بودم
 تا نپنداری که دور از آشیانت بودم
 چون جرس دستا نسر ای کاروانت بودم
 زان تصور کن که هر شب با سبانت بودم
 چون کمر پیوسته در بند هیانت بودم
 تشنه آب جگر تاب سنانت بودم
 کز هواداری غبار آستانت بودم
 زانک عمری طوطی شکرستانت بودم
 همچو خواجه ای بسا شبها که از شوریدگی
 دسته بند سنبل عنبر فشات بودم

۲۱۹

مادلی ایثار او کردیم و جانی یافتیم
 چون نظر کردیم در بستان بیاد قامتش
 با خیال عارض گلرنت و قد سرکشش
 گر چه چون عنقا بقاف عشق کردیم آشیان
 ترک عالم گیر و عالم گیر شو زیرا که ما
 در جهان بی نشانی تا نیاوردیم روی
 گوهری در پایش افکنندیم و کانی یافتیم
 راستی را از سهی سر وی روانی یافتیم
 بر سر هر شاخ عرعر گلستانی یافتیم
 مرغ دل را هر نفس در آشیانی یافتیم
 هر زمانی خویشتن را در مکانی یافتیم
 ظن مبرکز آن بت مهر و نشانی یافتیم

سالها کردیم قطع وادی عشقش ولیک
 ما نه از چشم گران خواب تو بیماریم و بس
 تا نپنداری که این ره را گرانی یافتیم
 در گلستان غم عشق تو از خوناب چشم
 زانک در هر گوشه از وی ناتوانی یافتیم
 هر گیاهی را که دیدیم از غوانی یافتیم
 چون بیاد تیغ مژگان تو بگشودیم چشم
 هر سر مو بر تن خواجه سنانی یافتیم

۴۴۰

آنک لعلش عین آب زندگانی یافتیم
 راستی رایش آن قد سهی سرو روان
 در رهش مردن حیات جاودانی یافتیم
 کار ما بی آتش دل در نگیرد زانک ما
 نازون را در مقام ناروانی یافتیم
 گرچه رنگ عاشقان از غم شود چون زعفران
 زندگی مانند شمع از جان فشانی یافتیم
 خسران گر سروری در پادشاهی میکنند
 ما سریر خسروی در پاسبانی یافتیم
 اهل معنی از چه روانکار صورت کرده اند
 زانک صورت را همه گنج معانی یافتیم
 ما اگر پیرانه سر در بندگی افتاده ایم
 همچو سرو آزادگی در نوجوانی یافتیم
 جامعه صوفی بگیرد جام صافی ده که ما
 دوستکامی راز جام دوستکامی^(۱) یافتیم

رفتن دیر مغان خواجه بهنگام صبح

از غوانی و شراب از غوانی یافتیم

۴۴۱

بیا که هندوی گیسوی دلستان تو باشم
 گرم قبول کنی بنده کمین تو کردم
 قتیل غمزه خونخوار ناتوان تو باشم
 کنم بقاف هوای تو آشیانه چو عنقا
 ورم به تیر زنی ناظر کمان تو باشم
 دلم چو غنچه بخندد چو سر ز خاک بر آرم
 بدان امید که مرغی ز آشیان تو باشم
 ز خوابگاه عدم چون بعشر باز نشینم
 بیوی آنکه گیاهی ز بوستان تو باشم
 اگر بآب حیاتم هزار بار بر آرند
 بر استان که همان خاک آستان تو باشم
 تو پادشاهی و آیم که پاسبان تو باشم
 هنوز سوخته آتش سنان تو باشم
 درای راه نوردان کاروان تو باشم
 تو جمع جمعی و خواهم که پیش روی تو میرم
 مرا بهره در آمی مران که در شب رحلت
 (۱) بیاله و شراییکه بادوست خوردند

چو از میان تو یکموی در کنار نیستم
 اگر هزار شکایت بود ز دور زمانم
 چو موی گرم از آنرو که چون میان تو باشم
 چگونه شکر نگویم که در زمان تو باشم
 غلام خویشتم خوان بحکم آنک چو خواجو
 بخاک راه نبرزم اگر نه زان تو باشم

۴۲۲

ای لاله برک خوش نظرت گلستان چشم
 خیل خیال خال تو بیند بعینه
 دور از توام ز دیده نماند نشان ولیک
 یکدم یاد آن لب و دندان در تبار
 روز سپید اگر نه بروی تو دیده‌ام
 ای بس که ما بسوزن مژگان کشیده‌ایم
 چون میروی کجا نشود ملک دل خراب
 پستان سیمگون تو با اشک لعل ما

خواجو نگر که رسته پروین ز تلب مهر
 هر صبح بیتو چون گسلد ز آسمان چشم

۴۲۳

بگدایی بسر کوی شما آمده‌ایم
 نظر مهر ز ما باز مگیرید چو صبح
 که درین ره ز سر صدق و صفا آمده‌ایم
 دیگران گرز برای زر و سیم آمده‌اند
 ما برین در بتمنای شما آمده‌ایم
 گر برانید چو بلبل ز گلستان ما را
 از چه نالیم چویی برک و نوا آمده‌ایم
 آفتابیم که از آتش دل درت‌ایم
 یا هلالیم که انگشت نما آمده‌ایم
 بقفا بر نتوان گشتن از آن جان جهان
 کز عدم بی بی او را ز قفا آمده‌ایم
 گر چو مشک ختنی از خط حکمش یکموی
 سر بتاییم ز مادر بنصا آمده‌ایم
 نفس را بر سر میدان ریاضت کشتیم
 چون درین مهر که از بهر غزا آمده‌ایم

غرض آنستکه در کیش تو قربان گردیم
 دل سودا زده در خاک دهنست میجوئیم
 ورنه در پیش خدنگ تو چرا آمده ایم
 همچو گیسوی تو زان روی دو تا آمده ایم
 ای که خواجو بهوای تو درین خاک افتاد
 نظری کن که نه از باد هوا آمده ایم

۲۲۴

خیز تا برگ صبوچی بچمن ساز کنیم
 زاهدانرا بخروشیدن چنگ سحری
 دیده مرغ صراحی بقدح باز کنیم
 زاهدانرا بخروشیدن چنگ سحری
 از صوامع بسدر میکده آواز کنیم
 باده از جام لب لعیت ساقی طلبیم
 مستی از چشم خوش شاهد طناز کنیم
 بلبلان چون سخن از شاخ صنوبر گویند
 ما حدیث قد آن سرو سرافراز کنیم
 چشم در عشوه آن غمزه غماز کنیم
 چنگ در حلقه آن طره طراز کنیم
 بر فشانیم سردست و سر انداز کنیم
 وقت آنست که در پای سهی سرو چمن
 قبله مردمک چشم نظر باز کنیم
 کعبه روی دلارای پیر-رویان را
 همچو عیسی پس از آن دعوی اعجاز کنیم
 از لب روح فزا راج هر دو نوشیم
 سایه شهر سیمرغ چو بر ما افتاد
 بر بر آریم و برین پنجره^(۱) پرواز کنیم
 در قفس چند توان بود یا تا چو همای
 چون نو ساز چمن نغمه سراشد خواجو
 خیز تا برگ صبوچی بچمن ساز کنیم

۲۲۵

نسیم زلف تو از نو بهار میشنوم
 زچین زلف تو تازی مگر بدست صباست
 نشان روی تو از لاله زار میشنوم
 بهر دیار که دور از تو میکنم منزل
 کزو شمامه مشک تار میشنوم
 لطیفه می که خضر نقل کرد از آب حیات
 ندای عشق تو از آن دیار میشنوم
 حدیث این دل شوریده بین که موی بموی
 از آن دو لعل لب آبدار میشنوم
 گلی بدست نمیا یادم برنگ نگار
 از آن دو هندوی آشفته کار میشنوم
 ولی ز غالیه بوی نگار میشنوم

هنوز دعوی متصور همچنان بقیست
 اثر نماند ز فرهاد کوهکن لیکن
 چرا که لاف انا الحق زدایر می‌شنوم
 صدای ناله‌اش از کوهسار می‌شنوم
 سرشک دیده خواجه که آب دجله میرد
 حکایتش ز لب جو بیار می‌شنوم

۲۴۶

حَنّ فِي رَوْضِ الْهَوَى قَلْبِي كَمَا نَاحِ الْحِمَامِ
 خُونِ دَلِّ تَا چِنْد نَوْشَم بَادَةُ نَوْشِين بِيَارِ
 قُم بِتَفْرِيدِ الْعَمَامِ وَاسْتَقِنِي كَلِمَ الْمُدَامِ
 بَاحِ دَمَعِي فِي الْغِيَابِ وَاسْتَشْبِتْ لَوْعَتِي
 تَا بِشَوِيم جَامَةُ جَانِرَا بِآبِ چَشْمِ جَامِ
 اِذْ فَرُوغِ شَمْعِ رِخْسَارِمِ هِنُورِ كُن رَوَانِ
 فِي ضُلُوعِي تَوَقُّدِ النَّيْرَانِ مِنْ شَجَرِ النَّوَى
 زَنَسِيمِ كَلْشَنِ وَصَلْمِ مَعَطَّرِ كُن مَشَامِ
 چُون بَرُونِ اِز بَادَةُ ياقوتِ قَامَمِ قوتِ نِستِ
 فَرِ عِيُونِي تَوَجَّدِ الطُّوفَانِ مِنْ مِلْهِ الْقَرَامِ
 صِبْ حَمْدِ دَلْرَا بِرَاحِ رُوحِ پَرُورِ زَنْدِه دَارِ
 قوتِ جَانِمِ دِه ز جَامِ بَادَةُ ياقوتِ قَامِ
 هَانِ فِي قَرَطِ الْاَسَى مُدْتَنَّبِتِ فِي قَلْبِي الْاَسَى
 كَانِ زَمَانِ اِز عَالَمِ جَانِ مِيرِصِدِ دَلْرَا بِيَامِ
 چُون شَمَارَا هِستِ دَلْبِرِ دَر بَرُودِ بَرِ قَرَارِ
 غَابِ فِي طُولِ الْعِيَا اِذْ غِيبَ عَنْ عَيْنِي الْمَنَامِ
 لَاتَلُومُوا فِي النَّصَايِ قَلْبِ صَلْبِ مُسْتَهَامِ
 ضَاعَ فِي رُومِ الْمَنَى عَمْرِي وَمَا مَكَّتِ الْمَرَامِ
 كَفْتَمِ اِز لَعَلِ لَبِ جَانَانِ بِرِ آرَمِ كَامِ جَانِ
 هَر كِه گَر دِدِ هَمِچُو خَوَاجُو كَشْتَةُ شَمَشِيرِ عَشَقِ
 رُوضَةُ فَرْدُوسِ رِضْوَانِشِ فَرَسْتَدِ وَالسَّلَامِ

۲۴۷

کیست که گوید بیارگاه سلاطین
 سوخته‌ئی کو که خون ز دیده بیارد
 در گذر ای باغیان که بلبل سرمست
 با رخ بستان فروز ویس گلندام
 کی برود گر هزار سال بر آید
 عاشق صادق کسی بود که نخواهد
 شمس چین نیست در تصور او رنگ
 حال گدایان دلشکسته مسکین
 از سر سوزم چو شمع بر سر بالین
 بساز نیاید بغفل تو ز سرین
 کس نبرد نام گل بمجلس رامین
 از سر فرهاد شور شکر شیرین
 ملک کسری بجای مهر نگارین
 جز رخ گلچهر ماهر وی خور آیین

مرغ دل از زلف دلبران نبرد جان کبک نیابد امان ز چنگل شاهین
منکر خواجو مشو که اهل نظر را
روی بتان قبله است و کیش مغان دین

۴۲۸

تعبیتی چو هوای ریاض خلد برین
تعبیتی چو شمیم شمع‌نامه سنبل
تعبیتی چو تف آه عاشقان دلسوز
تعبیتی گهر آگین چو دیده فرهاد
تعبیتی همه زاری چو نامه ریسه
تعبیتی چو فروغ جمال شمع چنگل
تعبیتی که بود حرز با زوی افلاک
تعبیتی که کند نفس قدسیش تقریر
تعبیتی که ازو ملک دل شود معمور
تعبیتی که شود زخم سینه را مرهم

کدام پیک همایون رساند از خواجو

بحضرتی که بنصرت بود بهشت برین

۴۲۹

تا چند دم از گل زنی ای باد بهاران
هر یار که دور از رخ یاران بدهد جان
منعم مکن از صحبت احباب که بلبل
گر صید بتان شد دل من عیب‌مگیرید
در بحر غم از سیل سرشکم نبود غم
تا تاج سر از نعل سم رخس تو سازیم
گر نقش نگارین تو بینند ز حیرت

گل را چه محل پیش رخ لاله‌عذاران
از دل نرود تا ابدش حسرت یاران
تا جان بودش باز نیاید ز بهاران
آهو چه کند در نظر شیر شکاران
کانرا که بود خرقه چه اندیشه ز باران
یک راه عنان رنجه کن ای شاه سواران
از دست بیفتد قلم نقش نگاران

از لعل تو دل بر نمکنم زاتک بمستی
جز باد نباشد طلب باد کسبوان
خواجه چکنی ناله که پیش گل صد برگ
بماند بسحر باد هوا بانگ هزاران

۲۴۰

ای باد سحر گاهی زینجا گندی کن
چون بلبل سودا زده راه چمنی گیر
فرهاد صفت دروی بصحرانه و چون میل
چون کار تو در هر طرفی مشک فروشیست
شب در شکن سنبل یارم بسر آور
برکش علم از پای سهی سرور و آتش
احوال دل ریش گدا پیش شهی گوی
هر چند که دانم که مرادوی بهی نیست

وز بیر من دلشده عزم سفری کن
چون طوطی شوریده هوای شگری کن
از کوه بر آور سرو یاد کمری کن
با قافله چین بخراسان گندی کن
وانکه چوبینی مدویش سعری کن
وز دور در آن منظر زیبا نظری کن
تقریر شب تیره ما با قمری کن
لطفی بکن و کار مرا به پتری کن

گر دست دهد آن مه بی مهر و وفادار
از حال دل خسته خواجه خبری کن

۲۴۱

خوشا صبح و صبحی با همالان^(۱)
خداوند ابد صیری جمیل
خیالست این که برگردم ز خوبان
دل چون گیسوی او بر کمر دید
گهی کز کازرون رحلت گزینم
غریبان را چرا باید که بیند
خطا باشد که چشم ترکنازت
مگر زلف تو زان آشفته حالت
چنان مرغ دلیم در قیدت افتاد

نظر بر طلعت فرخنده فالان
که می نشکیم از صاحب جمالان
چو درویش از در دریا نوالان
چو وحشی شد شکار کوه مالان^(۲)
بنالد از فغانم کوه تالان^(۳)
بچشم منقصت صاحب کمالان
دل مردم کند یکباره تالان^(۴)
که در تابند ازو آشفته حالان
که کیکن ندی در چنگدالان^(۵)

(۲) کوهیت در میان داه کازرون و شیراز

(۱) ابازان و غریبان . (۲) کوه نورد
(۴) غارت و تاراج (۵) عقابان

عقاب تیز پرکی باز گردد
 بهر بازی ز صید خسته بالان
 غزل خواجو بگوید بر غزاله
 مگر بر آهوی چشم غزالان

۴۴۲

دوش چون از لعل میگون تو میگفتم سخن
 مرده در خاک لحد دیگر ز سر گیرد حیات
 با جوانان پیر ماهر نیمه شب مست و خراب
 تشنگانرا ساقی میخانه گو آبی بده
 گر نیارامم دمی بی همدمی نبود غریب
 ای که دور افتاده‌ای از راه و با ما هم‌راهی
 بلبل از بوی سمن سرمست و مدهوش او فتد
 باغبان چون آبروی گل نداند کز کجاست
 در حقیقت پیر کنعان چون زیوسف دور نیست
 جان و جانانرا چو با هم هست قرب معنوی

گر چه خواجو منطق مرغان نکوداند ولیک
 از سلیمان مرغ جانش باز میراند سخن

۴۴۳

امشب ای یار قصد خواب مکن
 شب درازست و عمر ما کوتاه
 چشم هست تو گر چه در خوابست
 شب قدرست قدر شب دریاب
 سخن جام گوی و باده ناب
 و گرت شیخ و شاب طعنه زنند
 روز را چون ز شب نقاب کسد
 آبروی قدح بیاد مده
 مرو و کار ما خراب مکن
 قصه کوتاه کن و شتاب مکن
 تو قدح نوش و عزم خواب مکن
 وز می و مجلس اجتناب مکن
 صفت ابر و آفتاب مکن
 التفاتی بشیخ و شاب مکن
 ترك خوردشید مه نقاب مکن
 پشت بر آتش مذاب مکن

لعل میگون آبدار بنوش جام می را ز خجالت آب مکن
چون مرا از شراب نیست گزیر هضم ناز ساقدر شراب مکن
از برای معاشران خواجو
جز دل خونچکان کباب مکن

۲۴۴

خیز و در بحر عدم غوطه خور و ما را بین
اگر از عالم معنی خبری یافته‌می
چه زنی تیغ ملامت من جان افشانرا
حلقه زلف چو زنجیر بر رویان گیر
بانگیان گر ز فغان منع کند بلبل را
ای سرا پرده بدستان زده بر ملک فنا
گر بدل قائل آن سرو سپی بالایی
چون درین دیر مصور شده‌ئی نقش پرست

چشم موج افکن مابنکر و دریا را بین
بر گشا دیده و آن صورت زیبا را بین
عیب و امان مکن و ظلمت عدرا را بین
زیر هر موی دلی واله و شیدا را بین
کو نظر باز کن و لاله حمرا را بین
علم از قاف بقا برکش و عتقا را بین
سر بر آرا از فلک و عالم بالا را بین
شکل رهبان چکنی نقش مسیحا را بین

دفتر شعر چه بینی دل خواجو بنگر
سخن سحر چه گوئی بد بیضارا بین

۲۴۵

چه خوشست باده خوردن بصبح در گلستان
چو دل قدح بگذرد ز شراب ناردانی
که جان فزاید لب یار و جام باده
چون میتوان رسیدن بخدا ز خود پرستی^(۱)
بروای فقیه و پندم عده اینزمان که هستم
که ز دست او تواند بورع خلاص جستن
چو سخن نگفت گفتم که چنین که هست پیدا

که خبر دهد ز جنت دم صبح و باد بستان
دل خسته چون شکبند ز بتان مارستان
بنشین و کام جانرا ز لب پیاله بستان
بخدا که درده از می^(۲) قدحی بمی پرستان
تو که چشم او ندیدی چه دهی صداع مستان
که بعشوه چشم مستش بکند هزارستان
ز دهان او نصیبی نرسد بتنگستان

(۱) نسخه - بعود پرستی (۲) نسخه بعدا که زود درده

تو جوانی و تترسی ز خدننگ آه پیران که چو باد بر شکافد میه هزارستان^(۱)
 بچمن خرام خواجودم صبح و ناله میکن
 که بیوسبان خوش آید نفس هزارستان

۲۳۶

ترا که گفت که قصد دل شکسته ماکن
 نه عهد کردی و گفتمی که باتو کینه نوزم
 بهر طریق که دانی مراد خاطر ما جوی
 زما چو هیچ نیاید خلاف شرط محبت
 و گر چنانک دلت میکشد به باده صافی
 ز بهر خاطر ای هدهد آن زمان که توانی
 چو ده بمنزل قربت نمیرند گدایان
 چه زخمها که ندارم ز تیغ هجرت تو بر دل
 چو زلف سر زده مار افرو گذار و رها کن
 بترک کینه کن اکنون و عهد خویش وفا کن
 بهر صفت که تودانی تدارک دل ما کن
 مرو بهخشم و ره صلح گیر و ترک جفا کن
 بگیر خرقه صوفی و می بیار و صفا کن
 بزم گلشن بلقیس روی سوی سیا کن
 بچشم بنده نوازی نظر بحال گدا کن
 بیا و زخم مرا مرهمی بساز و دوا کن
 هر آن نماز که کردی بکنج صومعه خواجو
 رضای دوست بدست آور نه جمله قضا کن

۲۳۷

نسیم صبح کز بویش مشام جان شود مشکین
 مگر هر شب گذرد از در آن کیسوی مشک آگین
 اگر در باغ بهرامد سهی سرو سمن بویم
 خلائق را گمان افتد که فردوست و حورالعین
 چو آن جادوی بیمارش که خون خوردن بود کارش
 ندیدم ناتوانی را کمان پیوسته بر بالین
 مرا گر دلستان نبود هوای گلستان نبود
 که بی ویس پری بیکر ز گل فارغ بود رامین

(۱) لقب ذوال پسر سام نریسان

طیبم صبر فرماید ولی کی سودمند آید
 که چون فرهاد میبیرم بتلخی از غم شیرین
 چو آن خورشید تابانرا بوقت صبح یاد آرم
 ز چشم اختر افشایم بیفتد رسته پروین
 هکوی از بوستان یارا که دور از دوستان ما را
 نه پروای چمن باشد نه برگ لاله و نسرین
 چرا برگردم از یاران که در دین وفاداران
 خلاف دوستان کفرست و مهر دوستان از دین
 کجا همچون تو درویشی بوصل شه رسد خواجو
 که نتواند شدن هرگز مگس همبازی شاهین

۴۴۸

ای صبا احوال دل با آن صنم تقریر کن	حالی این درویش با آن محتشم تقریر کن
ماجرای اشک گرمم یک یک با او بگو	داستان آه سردم دمبدم تقریر کن
گر چو شمع آری حدیث سوز عشقم بر زبان	وصف سیلاب سرشک دیده هم تقریر کن
شرح سرگردانی مستقیان بادیه	چون فرود آئی بر اطراف حرم تقریر کن
قصه تاریک روزان در دل شب غرضه دار	داستان مهر و رزان صبحدم تقریر کن
گر غم بیچارگان داری و درد خستگان	آنچ بر جان منست از درد و غم تقریر کن
اضطراب و شور آن ماهی که دور افتد از آب	گر هواداری نمائی پیش یم تقریر کن
وان گل باغ کرم گریاد بی برگان کند	افتقار ^(۱) و عجزم از راه کرم تقریر کن

ضعف خواجو بین و با آن دلبر لاغر میان

هر چندانی موبموی از پیش و کم تقریر کن

۴۴۹

بمن رسید نوید وصال دلداران	چو کشته را دم عیسی و کشته را باران
چه نکه‌تست مگر بر گذار باد بهار	گشوده‌اند سر طبله‌های عطاران

بود هنوز مرا میل صحبت یاران
 بهل که خاک شوم در ره وفاداران
 که شب چگونه بروز آورند بیداران
 هزار بار بمیرند پیش بیماران
 مگر بدوش برندم ز کوی خمّاران
 برود زمست نباشد نماز هشیاران
 ز غلغل جـرس و نـاله گرفتاران
 ز بسکه دست بر آورده اند عیّاران

دل ارچه روی سپردی بطرّاه اش خواجو

کسی چگونه دهد نقد خود بطرّاران

بحق صحبت و یاری که چون شوم در خاک
 چو رفت آب رخم در سر وفاداری
 ترا که بر سر سنجاب خفته می چه خیر
 ز نرگس تو طیبیان اگر شوند آگاه
 چنین که باده دوشین مرا ز خویش برود
 کسیکه مست بهیرد بقول هفتی عشق
 چگونه خواب برد ساکنان هودج را
 مجال نیست که در شب کسی بر آرد سر

۴۴۰

گسو سر پیاز در ره جانان چنانک من
 لالای او شد از بن دندان چنانک من
 غافل نگردد از شب هجران چنانک من
 از دل برون کند غم در همان چنانک من
 یکدم بساز با دل بریان چنانک من
 در ده ساز جای مغیلان چنانک من
 دور از رخ تو لاله نعمان چنانک من
 دارد دگر هوای گلستان چنانک من
 سیر آمدی ز چشمه حیوان چنانک من
 کس را مباد حال پریشان چنانک من
 پیوسته شد ملازم مستان چنانک من
 آزاد شد ز ملک سلیمان چنانک من
 آفتاده است بی سر و سامان چنانک من

هر کس که برگرفت دل از جان چنانک من
 لؤلؤ چو نام لعل گهر بار او شنید
 کو صادقی که صبح وصالش چو دست داد
 وان رند کو که بر در دُردیکشان درد
 ای شمع تما بچند زنی آه سوزناک
 حاجی بعزم کعبه که احرام بسته می
 دل سوختست و غرقه خون جگر ز مهر
 مرغ چمن که برگ و نوایش نمانده بود
 گر ذوق شگر تو مسکندر بیافتی
 زلف تو چون من ارچه پریشان فتاده است
 ابروت از آن کشید کمان بر قمر که او
 دیوانه می که خاتم لعل لب تو یافت
 هر کس که پای در ره عشقت نهاده است

ایوب اگر ز محنت کرمان بجان رسید هرگز نخورده اندمه کرمان چنانک من
 خواجو کسی که درخش بمیدان شوق دراند
 گو جان بیاز بر سر میدان چنانک من

۲۴۱

سخن عشق نشاید بر هر کس گفتن
 مشکل آنست که احوال گدا با سلطان
 ای خوشا وقت گل ولاله بهنگام صبح
 شرط قرآنی در دیرمغان دانی چیست
 هیچکس نیست که با چشم تو نتواند گفت
 کیست که ز هندوی زلف تو نجویددل من
 مهر را گر چه محالست بکل بنهفتن
 نتوان گفتن و با غیر نباید گفتن
 در کشیدن مل کلکون و چو گل بشکفتن
 ره رندان خرابست بمزگان رفتن
 که چنین هست بمحراب نشاید خفتن
 دزد را گسر چه ز دانش نبود آشتن
 کار خواجو بهوای لب در پاشش نیست
 جز بالماس زبان گوهر معنی سفتن

۲۴۲

هر که شد با ساکنان عالم علوی قرین
 ای که در کوی محبت دامن افشان میروی
 چنگ در زنجیر کیسوی نگاری زن که هست
 رخت هستی از سر مستی بنه بر آستان
 بگذر از اندوه و شادی و زد و عالم غم مدار
 میکشد ابروی تر کان بر شه خاور کمان
 کافر مگر دین پرستی در حقیقت کفر نیست
 گر کشند از راه کینش در کشند از راه مهر
 گو بیا در عالم جان جان عالم را ببین
 آستین بر آسمان افشان و دامن بر زمین
 چنین زلفش فلاغ از تپ و خم ابر و ز چین
 دست هستی از سر هستی مکش در آستین
 یا چو شادی دلنشان شو یا چو اندم دلنشین
 میکند زلف بتان بر قلب جانبازان کمین
 کاذب مومن باشد ایمانش کجا باشد بدین
 مهربان از مهر فلاغ باشد و ایمن ز کین
 حور و جنّت بهر دینداران بود خواجو ولیک
 جنّت ما کوی خمناست و شاهد حور عین

۲۴۳

بسی خون جگر دارد سر زلف تو در کردن
 ولی با او چه شاید کرد چرخون جگر خوردن

قلم پوشیده میرانم که اسرارم نهان ماند
 اگر چه آتش سوزان بنی نتوان نهان کردن
 مزن بلبل دم از نسرین که در خلوتگه رامین
 چو ویس دلستان باشد نشاید نام گل بردن
 مگو از دنیی و عقبی اگر در راه عشق آئی
 که مکر و هست با اصنام رو در کعبه آوردن
 ورع یکسو نهد صوفی چو با مستان در آمیزد
 بحکم آنک ممکن نیست پیش آتش افسردن
 مراد از زندگانی چیست روی دلبران دیدن
 حیات جاودانی چیست پیش دوستان بودن
 اگر لیلی طمع بودش که حسنش جاودان ماند
 دل مجروح همچون را نمی بایستش آزدن
 هواداران بسی هستند خورشید درخشانرا
 ولیکن ذره را زبید طریق مهر پروردن
 نگفتی بارها خواجو که سر در پایش اندازم
 ادا کن گرسری داری که آن فرضیست برگردن

۴۴۴

هزار ناله شبگیر بر کشید چو من	بوقت صبح ندانم چه شد که مرغ چمن
بیاد داد دل خسته در هوای سمن	مگر چو باد صبا مزده بهار آورد
رسد ببلبل پترب دم او یس قرن	در آن نفس که بر آید نسیم گلشن شوق
معینست که نبود بسرون ز پیراهن	میان یوسف و یعقوب گر حجاب بود
اگر چنانک شوم فتنه هم بوجه حسن	ز روی خوب تو دوری نمیتوانم جست
روایح غم عشق تو آیدم ز کفن	ز خوابگاه عدم چون بهشتر بر خیزم
چنانک بلبل سر مست در هوای چمن	کند بگرد درت مرغ جان من پرواز
زند زبانه چو شمع آتش دلم ز دهن	زسوز سینه چو یک نکته بر زبان آرام

چو نور روی تو بر تو بر آسمان فکند
میان جان من و چین جعد مشکینت

حدیث زلف تو میگفت تیره شب خواجو
بر آمد از نفس او نسیم مشک ختن

۲۴۵

وقت صبح شد شبستان شتاب کن
خورشید را ز برج صراحی طلوع ده
خاتون بکر مهوش آتش لباس با
آن آتش مذاب در آب فسرده ریز
لب را بلبل حل شده رنگ عقیق بخش
بهر صبوخیان سحر خیز شب نشین
شمع از جمال ماه پر چهره بر فروز
ای دود پرده ساز که راه دلم زنی

خواجو ترا که گفت که در فصل نوبهار
از طرف باغ و بادۀ ناب^(۱) اجتناب کن

۲۴۶

ای چشم تو چشم بند مستان
ببادام تو نقل میگلاران
مرجان تو پرده دار لؤلؤ
رخسار تو در شکنج کیسو
سر ناعه حسن یا خطمت این
ای شمع مریز اشک خونین
صد جامه دریده ام چو غنچه

روی تو چراغ بت پرستان
عناب تو کام تنگدستان
ریحان تو خادم گلستان
رخشنده چو شمع در شبستان
عنوان جمال یا رخت آن
گریه چه دهی بیاد مستان
بر زمزمه هزار دستان

(۱) بضم اول و فتح ثانی مرجان (۲) نسیه . بادۀ لعل

سرخسب قدح تهمتانرا از یسای در آورد بدستان
 خواجه دهن قرابه بکشای
 وز لعل پیاله کام بستان

۴۴۷

ای صبا حال جگر گوشه ما چیست بگو
 صبر چون در مرض خسته دلان نافع نیست
 اگر از مصر بدین جانب افتاد گذار
 هرگز از صدر نشینان سلاطین با تو
 از برای دلم ای هدهد میمون آخر
 گرنه آنست کزو عشک ختا میخیزد
 آخرای ماه پر بچهره اگر نیست هلال
 بجز از آنک برم مهر و وفای تو بخساک
 در دل آن مه خورشید لقا چیست بگو
 درد مارا بجز از صبر دوا چیست بگو
 خبر یوسف کمکشته ما چه -
 هیچکس گفت که احوال گدا
 عزم بلقیس چه و حال سبانه
 چین گیسوی نوای ترک ختا چیست بگو
 آن خم ابروی انگشت نما چیست بگو
 بر من ای دلبر بی مهر و وفا
 ت بگو

قصه خواجه چه نمائی و ترسی ز خدا

جرم این خسته دل از بهر خدا چه بگو

۴۴۸

که بر ز سرو روان تو خورد راست بگو
 بجنب چین سر زلف عنبر افشانت
 فغان ز دیده که آب و خم برود بداد
 ز چشم ما بجز از خون دل چه میجوئی
 کنون که دامن صحرا پر از گل
 کجا جو زلف کژش هندوئی بدست آید
 چو آن صنوبر طوبی خرام من برخاست
 اگر نه سجده برد پیش چشم جادویش
 بر استی که قدی زین صفت کراست بگو
 اگر نه قصه مشک ختن خطاست بگو
 بین سرشک روانم و گر رواست بگو
 و گر چنانک ترا قصد خون ماست بگو
 چو آن نگار سمن رخ گلی کجاست بگو
 چو زلف هندوی او کز نشین و راست
 چه فتنه بود که آن لحظه بر نخاست بگو
 چرا چو قامت من ابرویش دو تاست بگو

کدام ابر شنیدی بگوهر افشانی

بسان دیده خواجه گرت حیاست بگو

۲۴۹

برو ای باد بدانسوی که من دانم و تو
 بسرا پرده آن مسامت اگر راه بود
 تا بینی دل شوریده خلتی در بند
 در بهاران که عروسان چمن جلوه کنند
 در دم صبح بمرغان سحر خوان برسان
 حال آن سرو خرامان که زمین آزادست
 ساقیا جامه جان من دُرد یکش را
 چه توان کرد که بیرون ز جفاکاری نیست
 آه اگر داد دل خسته خواجو ندهد
 آن دلازار جفا جوی که من دانم و تو

۲۵۰

ای چراغ دیده جان روی تو
 صد شکن بر زنگبار انداخته
 مهره با هاروت بابل باخته
 شیر گیران پلنگ پیلتن
 طره ات نعلم بر آتش تافتست
 شادی آن هندوی میمون که او
 از پریشان حالی و آشفتگی
 هر که راهامی پرستان سرخوشت
 از سرشکم پای در گل میرود
 آنک دل در بند یکنامیت

ز ابرویش خواجو بیک پی گوشه گیر
 کان کمان بیشست از بازوی تو

خیمه زن بر سر آن گوی که من دانم و تو
 برفکن پرده از آن روی که من دانم و تو
 یکشاتایی از آن موی که من دانم و تو
 بشنوا زبرک گل آن بوی که من دانم و تو
 نکبت آن گل خودروی که من دانم و تو
 با من خسته چنان گوی که من دانم و تو
 بنم جام چنان شوی که من دانم و تو
 خوی آن دلبر بدخوی که من دانم و تو

۴۵۱

نهجه کلشن عشق از نفس ما بشنو
 هیر درد فراق از دل یعقوب بیرس
 همچنان ناله فرهاد بهنگام صدا
 حال و احوال که پریشان تر از او ممکن نیست
 اگر از باد صبا وصف عروسان چمن
 چون ختایی بیچگان بزم صبح آرایند
 هر نفس کز خط مشکین تو را نام سخنی
 روز و شب چون نروی از دل تنگم بیرون
 وز صبا نکبت آن زلف سمن سبزو
 شرح زیبایی یوسف زلیخا بشنو
 چون بکسار شوی از دل خار ایشانو
 از سر زلف پراکنده عذرا بشنو
 نکند باورت از بلبل گویا بشنو
 بوی مشک ختن از ساغر صبا بشنو
 از لبم رایحه عنبر سارا بشنو
 از سویدای دلم قصه سودا بشنو
 چون حدیث از لب جانبخش تو گوید خواجه
 از دمش نکبت انفس مسیحا بسو

۴۵۲

ای شب قدر بیدلان طره دلربای تو
 جان من شکسته بین وین دل ریش آتشین
 خاک در سرای تو آب زخم بدیدگان
 گرچه بجای من ترا هست هزار معتقد
 میقتم و نمیفتد در کف من عنان تو
 چون بهوای کوی تو عمر بیاد داده ام
 در رخم ارنظر رکنی و ریسرم گذر کنی
 روضه خلد اگر چه دل بهر لقا طلب کند
 گرچه سزای خدمتت بندگی نسکرده ام
 مطلع صبح صادق صادقان طلعت دلگشای تو
 ساخته با جفای تو سوخته در وفای تو
 تا گل قالبم شود خاک در سرای تو
 درد و جهان مرا کنون نیست کسی بجای تو
 میروم و نمیروم از سر من هوای تو
 خاک ره تو میکنم سرمه بخاکبای تو
 جان بدهم بروی تو سر بنهم برای تو
 روضه خلد بیدلان نیست بجز لقای تو
 چیست گنه که میکشم این همه ناسزای تو
 خواجه اگر چه عشق را صبر بود دوا بس
 دردی درد کش که هم درد شود دوا تو

۴۵۳

بافتاب جهاتاب سایه پرورد تو
 بتاب طره همپوش سایه گستر تو

که من بمهر رخت ذره نمی جدا نشوم
 به خال خلد نشینت که روز و شب چو بلبل
 که طوطی دل شوریده ام بسان مکس
 بلحظه ای که کشد تیغ تیز پیل افکن
 که همچو تشنه که میرد ز عشق آب حیات
 بدان خط سیه دود رنگ آتش پوش
 که دن بروز و شب آشفته و پریشانم
 بنحاک پای تو کانرا بجان و دل خواهد

که چون بنحاک برند از در تو خواجو را

بهیچ بساب نجوید جدایی از در تو

۴۵۴

ای که جو موی شد تنم در هوس میان تو
 از چمن تو هر کسی گل بکنار میبرند
 گرز کمان ابرویت عقل سپر بیفکند
 چون تو کنار میکنی روز و شب از میان ما
 تا توجه صورتی که من قاصرم از معانیست
 کی ز دلم برون روی زانک چو من نبوده ام
 صد رهم از به آستین دور کنی ز آستان
 گرچه بود بمهر تو شیر فلک شکار من

خواجو از آستان تو کی برود که رفته است

حاصل روزگار او در سر داستان تو

۴۵۵

آن عید نیکوان بد آمد بید گاه
 مانند باد میشد و میکرد دمبدم
 تابنده رخ چو روز سپید از شب سیاه
 در آب «رود» مردمک چشم من شناه

او باد پایی رانده و ما داده دل بیاد
 بودی دو هفته کز برهن دور گشته بود
 فارغ ز آب چشم اسیران دردمند
 از خط سبز او شده چشم امید من
 من همچو صبح چاک زده جیب پیرهن
 من در گمان که ماه نواست آنک بینمش
 چون تشنه کو نظر کند از دور در زلال
 ناگه در آن میانه بخواجه رسید و گفت

باید که قطعه‌ئی بنویسی و در زمان

از راه تهنیت بفرستی ببزم شاه

۲۵۶

خسرو گل بین دگر ملک سکندر یافته
 طاهر میمون مینای فداک یعنی ملک
 می پرستان قدح کش تر گس سرمست را
 عالم خاکی نسیم بساد عنبر بیز را
 خضر خضر ابوش علوی آنک خوانندش سپهر
 غنچه کورا اهل دل ضحاک ثانی مینهند
 آسمانی گشته فرش خاک و طرف گلشنش
 مؤبد زرد گلستان آنک خیری نام اوست
 در چمن هر کوچوم سرمست و حیران آمده
 وانک چون خواجه دل و دین داده از مستی بیاد

می کشان صحن بستان را ز بس برگ و نوا

همچو بزم شاه جم جام مظفر یافته

باز بلبل باغ را طاوس پیکر یافته
 دشت را از روضه فردوس خوشتر یافته
 تبشی و منغر بدست از نقره وزر یافته
 همچو انقاس مسیحا روح پرور یافته
 از شقایق فرش غیرا را معصفر یافته
 چون فریدون افسر جمشید بر سر یافته
 مرغ را رامین و گل را ویس دلبر یافته
 از شکوفه آسمانی پر ز اختر یافته
 جام زرین بر کف سیمین عبهر یافته
 باده جانبخش را با جان برابر یافته